

قصه‌ی دختر کوچولو

○ کلر ژوبرت

صبا پرسید: «می‌دانی چرا دروغ گفتن خوب نیست پدربزرگ؟»

پدربزرگ گفت: «خب، اگر کسی زیاد دروغ بگوید، حرفش را دیگر باور نمی‌کنند.»

صبا اخم کرد و گفت: «این را که همه می‌دانند. خودم بگویم؟»

پدربزرگ خندید و گفت: «آره خودت بگو.»

صبا روی زانوی پدربزرگ نشست و گفت: «یکی بود یکی نبود. یک دختر کوچکی بود که یک ساعت قشنگ را یواشکی برده بود مدرسه. چون هی بچه‌ها یک چیزهایی می‌آوردند که بزه‌دهند. دختر کوچک هم دلش می‌خواست بزه بدهد خب.»

پدربزرگ سر تکان داد و گفت: «خب؟»

صبا گفت: «یک دفعه خانم ناظم آمد و گفت: «مگر نگفتم چیزی نیاورید مدرسه؟»

دختر کوچک زود فکری کرد و گفت: «من این ساعت را پیدایش کرده‌ام. صبح توی راه مدرسه، دیدم سه بچه گربه به یک چیزی نگاه می‌کنند. آن وقت کیش کیش شان کردم. آن وقت دیدم یک ساعت قشنگ توی باغچه افتاده. آن وقت...» و دختر کوچک هی تعریف کرد.

آخرش هم خانم ناظم ساعت را گرفت و گفت: «توی دفتر می‌ماند تا صاحبش پیدا شود. حالا فهمیدی چرا

دروغ گفتن خوب

نیست، پدربزرگ؟»

پدربزرگ سر تکان

داد که نه. صبا گفت:

«کمی فکر کنید خب. دختر

کوچک فقط می‌خواست یک

دروغ کوچولو بگوید که دعواش

نکنند. ولی هی مجبور شد یک عالم

دروغ دیگر هم بگوید. خیلی خسته شد.

خیلی غصه خورد. خیلی هم ترسید که خانم

ناظم جلوی همه به او بگوید دروغگو. فهمیدی

پدربزرگ؟»

پدربزرگ خندید و با مهربانی پرسید: «حالا ساعت

قشنگ من کو؟»

صبا دست‌هایش را دور گردن پدربزرگ

انداخت و گفت: «خب، توی دفتر خانم ناظم

است دیگر! گفتم خوب مواظبش باشد تا

صاحبش بیاید.»

